



تصویرگر: محمد رضا اکبری

رشد جوان

پاتوی طنز

زیر نظر روح الله احمدی

یکی از مسئولان: کتابخانه‌های سیاری داریم که به بعضی مناطق می‌روند و کتاب امانت می‌دهند.

آزتکها

مهرداد حسین زاده

آزتکها یک تمدن آمریکای مرکزی در مکزیک بودند که فرهنگ اساطیری بسیار غنی داشتند. آزتک یعنی مردمی که از سرزمین «آزتلان» (سرزمین افسانه‌ای آزتکها) آمده‌اند. البته خودشان به خودشان «مکزیکا» می‌گفتند. حالا چه بیماری صعب‌العلاجی داشتند که به خودشان نمی‌گفتند آزتک، معلوم نیست. آن‌ها به خوردن گوشت علاقه شدیدی داشتند، اما اصلاً به حیوانات علاقه نداشتند و ترجیحشان خوردن گوشت انسان بود. اگر انسان پیدا نمی‌شد گیاه‌خواری می‌کردند. به همین دلیل بعد از چند سال با بحران کمبود انسان مواجه شدند. این شد که با سران دیگر قبایل برای دریافت کمک‌های انسانی وارد مذاکره شدند. در زیر متن یک مذاکره را با هم می‌خوانیم.

آزتک: سلام بر تو ای نماینده قوم همسایه.

نماینده قوم همسایه: سلام. چاکرم.

آزتک: آدم مادام تو دست و بالتون چی داری؟

نماینده قوم همسایه: هرچی دلت بخواد. ولی امروز از اتحادیه قیمت جدید اومده، آدم کشیده بالا.

آزتک: ای بابا، هرروز قیمتو بالا می‌برن! دیگه باید بریم نون و سیب‌زمینی بخوریم تا زنده بمونیم. کی دیگه دستش می‌رسه به گوشت آدم.

نماینده قوم همسایه: والا ما هم تو ضرریم. فکر کردی باباننه بچه چقدر سود می‌کنن؟ همه‌اش می‌ره تو جیب دلالت‌ها.

آزتک: خب حالا به پنجاه شصت کیلویی داری بدون چربی؟

نماینده قوم همسایه: ما گوشت و چربی رو جدا نمی‌خریم که بخوایم جدا بفروشیم. همه‌اش درهمه.

آزتک: دقت کردی ما داریم فارسی صحبت می‌کنیم؟

نماینده قوم همسایه: گفتم نمی‌تونم راحت باهات کل کل کنم.

آزتک: بیخیال، کارت‌خوان داری؟

و بدین ترتیب این روند سالیان سال ادامه داشت تا اینکه در سال ۱۵۱۹ یک ملوان اسپانیایی همراه با ارتشی کوچک به آن‌ها حمله کرد. برخلاف انتظار، آزتک‌هایی که برای خوردن غذای اروپایی، نان ساندویچی در دست آماده بودند، به سختی شکست خوردند. یعنی ارتش کوچکی که قرار بود قاتق نشان باشد، قاتل جانشان شد و بساط حکومت آزتک را برچید. در حال حاضر عده زیادی از مکزیک‌ها (به غیر از ذرت‌ها) از نوادگان آزتک‌ها هستند.

بحر طویل

سعید طلائی

خوش به حال من و احوال من و سایر امثال من و طالع و اقبال من و خوشگلی فال من و بخت درخشان که سرانجام پس از صبر فراوان شده آبان و من و جمع رفیقان همه شادیم و ملنگیم و غزل‌خوان که سرانجام در این موسم پاییز، دبیران و مدیران دل‌انگیز به دور از تشر و طعنه و تبعیض به شکلی غلوآمیز به ما نیز اهمیت ناچیز دهند. البته بایست بگویم که نه آنجور! که این آتش نباید بشود شور و نباید بدهد مزه بلغور. دبیر آمد از آن دور و به ما گفت برای همه یک نمره مثبت شده منظور به غیر از قلی محتشمی‌پور که هست این وسط او وصله ناچور - زده سنگ و شده گریه مستخدمان کور-ولی مابقی ما همه یک نمره گرفتیم از استاد، خدایش بکند شاد که این هدیه به ما داد. که یک مرتبه آقای مدیر آمد از آن سو و سپس کرد به ما رو و درآمد کمی از حالت اخمو و خبر داد که این هفته هماهنگ شده مدرسه کلاً برود چند شب اردو... چه مدیری! دم او گرم و سرش سالم و پرمو. پس از او ناظممان آمد - آقای جوانمرد - و در آن حالت خونسرد چنین گفت که یک روز در این هفته کسی غیبت اگر کرد ندارد غم و پیگرد و از اینجا نشود طرد و برایش نشود دردسر و قوزبالاقوز. که در نیمه آبان شده یک روز به نام گل خوش‌رایحه و گنج‌گران‌مایه و مرموز... «دانش‌آموز»، امید همه مملکت و چشم و چراغ وطن و شمع دل‌افروز! ... ولی ما که نداریم توقع ز دبیران و عزیزان گران‌مایه و دلسوز نه به قدر سر سوزن، نه درازای دم یوز.

دیگه هر چی درس می‌خونم خوابم نمی‌بره! دکتر خوب سراغ ندارید؟ در کتابخانه سکوت را رعایت کنید. شاید بعضی‌ها خواب باشند!



از یادداشتهای یک محقق جوان فضایی!

علی زراندوز

در ادامه سفرم به زمین، برای اینکه بتوانم رفتار جوانان زمینی را از نزدیک بررسی کنم، خودم را به شکل آن‌ها درآوردم. لباس‌های زمینی پوشیدم و وارد جمع آن‌ها در حیاط یک مدرسه شدم. اولش هیچ کس به من توجه نمی‌کرد ولی وقتی به‌طور ناگهانی زمین خوردم و سر زانوی شلوارم پاره شد، همه دورم جمع شدند و شروع کردند به تعریف و تمجید از تیپ جدید و مُد لباسم. چند نفرشان هم مرتب از من می‌پرسیدند که لباس پارهام را از کجا خریده‌ام! من واقعاً گیج شدم. آخر مگر شلوار پاره دیدن، این همه ذوق دارد؟ در سیاره ما هر جوانی که به هر دلیلی شلوارش در خیابان پاره شود، دچار چنان ننگی می‌شود که داوطلبانه می‌رود سوار کپسول فضایی می‌شود و خودش را به نزدیک‌ترین سیاه‌چاله پرتاب می‌کند!

نکته‌ای که در مورد جوانان زمینی بسیار جای تحقیق دارد و اطمینان دارم معلم فضایی‌ام از توجه من به آن خوش حال می‌شود، زبان عجیب و غریب آن‌هاست. آن‌ها به ظاهر با همان زبان بزرگترها صحبت می‌کنند ولی عباراتی دارند که فقط خودشان از آن سر درمی‌آورند. البته من توانستم بعضی از این اصطلاحات را رمزگشایی کنم. مثلاً وقتی جوانی به جوان دیگر می‌گوید: «رسیدی خونه اس بده!» یعنی وقتی به خانه‌ات رسیدی، حرف S انگلیسی را که به تو قرض داده بودم، در کیفیت بگذار و فردا که به مدرسه آمدی، آن را به من پس بده. خیلی ممنون! یا اگر جوانی به دیگری بگوید: «برو بابا زاقارت!» یعنی: «برو ای پدرِ کلاغِ هنرمند!» البته من هنوز نتوانستم بفهمم چطوری یک جوان می‌تواند صاحب فرزندی شود که هم کلاغ است، هم هنرمند. ولی به هر حال مشخص است که زاقارت، از دو کلمه زاغ (البته با یک غلط املایی در حرف آخر!) به معنی کلاغ و Art به معنی هنر، تشکیل شده است!

بامزه بازی

مهدی استاداحمد

بدون شک از اون بامزه‌هاشم که می‌تونم توی هر جایی جا شم همیشه تو کلاس و موقع درس دلم خیلی می‌خواد بامزه باشم

می‌تونم پنج شیش تا جوک بیارم گل لبخند رو لب‌ها بکارم برای اینکه شوخی کرده باشم نگو رو صندلی پونز بذارم!

پرم از شور شیرین جوانی جسارت دارم و خوش‌سرزبانی نمی‌دانی که وقتی در کلاس چه حالی می‌دهد تکه‌پرانی

نبوده انضباطم تا کتون بیست همیشه بین بدها می‌شوم لیست درست است اینکه دارم شور شوخی ولیکن مطمئنم راهش این نیست



مربی پرورشی از بچه‌ها می‌پرسید چه استعدادهایی دارن. یکی می‌گفت نقاشی، یکی می‌گفت شاعری... فقط من بودم که استعداد چاقی داشتم!



دبّه تاریخ / ببری خان

عبدالله مقدمی

اگر به کسی بگوئید که يك موقعی مهم‌ترین تصمیمات مملکتی در ایران، افتاده بود گردن يك گربه، حتماً اول مسخره‌تان می‌کنند و اگر روی حرف خود خیلی تأکید کنید، احتمالاً در دوستی‌شان با شما تجدید نظر می‌کنند. همه این‌ها به خاطر چیست؟ چون این بندگان خدا حال نداشته‌اند تاریخ بخوانند تا بدانند که ببری خان کیست. توجه کنید خان که می‌گوییم، واقعاً خان‌ها! نه از این خان‌الکی‌ها.

ناصرالدین‌شاه بازی با گربه را خیلی دوست داشت. يك گربه بزرگ داشت به نام کشور ایران و يك گربه كوچك به نام ببری خان! اما انگار خیلی حوصله اداره و رسیدگی به گربه بزرگ را نداشت. اما گربه كوچك...

از علاقه ناصرالدین‌شاه به این گربه خرشانس! همین بس که بزرگان و اعیان برای اینکه درخواستشان مورد عنایت و قبول قبله عالم بشود، عریضه را می‌انداختند گردن این خان پشمالو و هلش می‌دادند سمت همایونی! گربه هم که یواش یواش به اهمیت وجود خودش پی برده بود، اواخر تا بیست سی تا موش چاق و چله و سی چهل تا گنجشك از طرف نمی‌گرفت اصلاً جواب سلام یارو را نمی‌داد.

ببری خان در طول عمر گهربار خود بارها وزیر عوض کرد، حاکم عزل کرد، صدراعظم منصوب کرد و هزار تا کار دیگر! ایشان برای خودش کالسکه مخصوص داشت، نوکر داشت، حاجب داشت و هزار تا چیز دیگر.

خلاصه که اگر روزی از دم سطل آشغالی رد شدید و شنیدید که گربه‌ای به رفقای خود می‌گوید: جد جد جد من برای خودش شاهی بوده، آن هم شاه آدم‌ها، حرفش را تأیید کنید و نگذارید گربه‌های دیگر نواده ببری خان را مسخره کنند. خوبیت ندارد!

رشیدنامه!

(منظومه دنباله‌دار)

سعید سلیمان پور ارومی

قسمت اول

در یاد خدا و شکر نعمت شادی و خوش و بش!

به نام آن که لب را خنده بخشید
ملاحظه‌ها به شعر بنده بخشید!
به نام آن که رامش بخش جان‌هاست
«حلاوت‌بخش معنی در بیان‌ها»ست
خداوندی که شادی‌آفرین است
فرح‌افزای دل‌های غمین است
پس از پایان کار غم‌زدایی
کند در قلب‌ها شادی‌فزایی
برای خنده یک بنده زار
جوک آورده برون از جرز دیوار!
چو دیده بس فزون شد درد و داغش
فرستاده کسی چون من سراغش!
که از بهرش دو سه بیتی بخواند
که لبخندی به لب‌هایش نشاند!

سلامی می‌فرستم در ادامه
سوی خوانندگان این چکامه
سلامی گرم دارم، می‌پذیرید؟
نگشته تا ولرم آن را بگیرید!
سلامی مایه‌دار و دبش و مِشتی(!)
سلامی خوشگل و اردیبهشتی،
کنم ارسال سوی خانه‌ها تان
شبیبه مبلغ یارانه‌ها تان!
جوانا! فارغ از غم‌های جان‌سوز
بیا بشنو سخن‌های دل‌افروز
غذای روح، لبخند است و شادی
به او از این غذاها هیچ دادی؟!
نگویی: «زندگی جز استرس نیست
مرا از بهر خنده هیچ حس نیست!
زمانه تا زند یک شادی استارت،
فرود آرد غمی بر سینه‌ام، زارت!»
به پاسخ گویمت ای یار جانی
مشو غافل ز سر شادمانی
نمی‌گویم که در دنیا غمی نیست
که بی‌غم توی دنیا آدمی نیست
ولی چون غصه خود را کرد تحمیل
بَرَد کلا توانت را به تحلیل!
چرا باید شدن آیینۀ دق؟
به جای فاه‌قاه ای دوست، هق‌هق؟!!





دانش آموز

علیرضا پاکروان

دانش آموزی دبیرستانی‌ام
دوست‌دار رشتهٔ انسانی‌ام
المان از درس‌های خارجی
جبر یعنی اینکه من قربانی‌ام
از برای نمره تهدیدم مکن
خوب می‌دانی که یک ایرانی‌ام
مدرسه یعنی شعور زندگی
من شعور خالص پنهانی‌ام
تو معلم، سرور و سالار من
من همانی که خودت می‌دانی‌ام
پاچه‌خوارم یا زرنگ مدرسه
یا هر آن چیزی که تو می‌خوانی‌ام
با زبان خوب جذب می‌شوم
بد بگویی از خودت می‌رانی‌ام
با نوازش‌های تو شل می‌شوم
من گوگولی و کمی مامانی‌ام
باورم کن دانش آموزم، فقط
مُهر باطل خورده بر پیشانی‌ام

شکست پهلوان از منوکسید کربن

مصطفی مشایخی

شبی ناگهان یک کهن پهلوان
به دوران ما آمد از باستان
مر او را به سر، شوق نخجیر بود
که دل ضعفه‌اش لنگ یک شیر بود
سحرگاه از خانه آمد به در
نگاهی بینداخت بر دور و بر
نه شیری نه قوچی نه غازی سپید
فقط موش در جوی و بلوار دید
سرآسیمه تا هر کجا اسب راند
سر یک گذر در ترافیک ماند
تباهید و اعصابش از هم گسیخت
بژاژید و بر حال خود اشک ریخت
که این‌جا چرا راه‌بندان شده‌ست
مخم هنگ کرده‌ست و داغان شده‌ست
سه ساعت در آن حال و احوال بود
کجا دیگر آن فردِ نرمال بود
منوکسید کربن در او رخنه کرد
شش و قلبش از دود آمد به درد
همانی که روزی نفس‌کش بُدی
پر از سرفه و آه و خَس خَس شدی
بیفتاد از اسب و بیهوش شد
یل پیل‌تن، کمتر از موش شد

و را پشت یک وانت انداختند
ته‌سی‌سی‌یو بستری ساختند
پزشکش شوکانید و یک نرس‌مرد
هوا توی شش‌هاش پمپاژ کرد
به سختی از اغما رهیدن گرفت
در او نیمه‌قلبی تپیدن گرفت
به خود گفت من پهلوان بوده‌ام
یلی پیل‌تن در جهان بوده‌ام
چه شیران که در چنگ آورده‌ام
من آنم که فولاد خم کرده‌ام
اگر زرتم این‌گونه قمصور شد
منوکسید کربن به من زور شد
بیاییم کاری هوایی کنیم
بکوشیم تا سم‌زدایی کنیم
دوچرخه درآریم از خانه‌ها
بتازیم هر راه نزدیک را
نگازیم با خود روان، دم به دم
نباریم هی دوده در حلق هم
هوایی چنین دوده‌آلود و تار
مخل حیات است و «ناک‌اوت» کار



۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

داستان یزدگرد و ریزگرد!

عباس احمدی تصویرگر: امیر حسین داودی

به نام خداوند دریا و خاک
جهان آفرین، راد یزدان پاک
بگویم تو را قصهٔ ریزگرد
دل نازک از گرد، آید به درد
چنین گفته انگار دانای طوس
که در دورهٔ رستم و اشکبوس
به قدری هوا بود صاف و زلال
که می‌شد همی جوج زد در شمال!
بشر با طبیعت دلش صاف بود
کجا در پی ظلم و اسراف بود
زمین با صفا و هوا بی‌غبار
«نه سرد و نه گرم و همیشه بهار»
کنون جای افسانهٔ یزدگرد
بباید سرود از غم ریزگرد!

ولی حیف برگشت ناگه ورق
نماندی به جان طبیعت رمق
ز بس ذره اندر هوا داد قر
فضا تیره شد آسمان شد کدر
به ایران زمین خشک، تالاب شد
و دریاچه‌ها خالی از آب شد
به اندک نسیمی به پا خاست خاک
هوا تیره شد مثل شب، ترسناک

به لاتین بود نام این فتنه، Dust
که چسبید به ابروی ما همچو ماست!
پکیچی ز گرد و غبار است و دود
که برخیزد از بستر خشکه‌رود
بود تحفه‌ای از کویت و عراق
که مهمان شود توی چشم و دماغ!
خلاصه چو یک گنجه پرپر شدیم
و دور از شما، خاک بر سر شدیم!
بکاری اگر هسته‌ای لای مو
پس کلهات درمی‌آید هلو!
به ناگاه توفانی از گرد و خاک
ز ایلام آمد به سوی اراک

نه تنها به ایلام و مهران رسید
ز البرز رد شد، به تهران رسید
به یزد و به کرمان و خاش و طبس
همی حبس در سینه‌ها شد نفس
به رگ، خون این مردمان لخته شد
تنفس به کلی درش تخته شد!
چه گویم ازین غم که نبود روا
که اهواز دیگر ندارد هوا
به هر باد اندک به پا خاست گرد
تو گویی به پا شد به گیتی نبرد
تو گویی دوباره پس از سالیان
به ما حمله کرده‌ست چنگیزخان
بسی خشک شد باغ اندر سکوت
بخشکید برگ درخت بلوط
چنان شد پر از خاک و شن این ریه
که بخشید زن، مرد را مهریه!
به قدری ست این گرد، بختش بلند
«که از باد و باران نیاید گزند»

خلاصه نبایست بی‌کاره بود
ببایست تا فکر یک چاره بود
مهندس! مزن روی هر رود، سد
مده آب را حکم حبس ابد
چو خواهی که تالاب احیا شود
کویر از همین آب، برنا شود
تلاشی نماییم و با هن و هن!
بکوشیم در راه تثبیت شن
هلا تا به کی گریه زاری کنیم؟
به تلماسه‌ها تاغ‌کاری کنیم
بیابان‌زدایی کنیم و سپس
تنفس کنیم از هوای ملس!



کارخانه و پاساژ مهم‌تر است یا گنجشک و کلاغ؟

اسماعیل امینی

هوای شهر: اسم خودت را گذاشته‌ای هوای طبیعی؟ برو بابا دلت به چه چیزهایی خوش است!

هوای پاک: اسم تو چیست؟ چرا این قدر تیره و غبار آلوده‌ای؟!

هوای شهر: من هوای شهرم، با رنگ و بوی فناوری و پیشرفت و زندگی مدرن شهری. معلوم است که شما دهاتی‌ها از این چیزها خوشتان نمی‌آید. شما بوی علف و گاو و گوسفند را دوست دارید.

هوای پاک: ببین دوست شهرنشین من! هوا برای زندگی است. برای نفس کشیدن گل‌ها، درخت‌ها، پرنده‌ها و بچه‌ها. هوا باید اکسیژن داشته باشد، نه سرب و غبار و دوده. دلخور نشو دوست من، اما تو هوا نیستی، گاز سمی هستی.

هوای شهر سرفه‌ای کرد: زندگی فقط گل و درخت و پرنده و گربه نیست. ماشین و موتورسیکلت و کارخانه و نیروگاه و پاساژ هم زندگی است. من اگر مثل تو فکر می‌کردم، الان مردم به جای ماشین شاسی‌بلند باید الاغ و قاطر خاکستری متالیک سوار می‌شدند. به جای پمپ بنزین هم باید در یونجه‌زار سوخت‌گیری می‌کردند!

هوای پاک: این آدم‌هایی که سوار ماشین‌ها هستند، این مردمی که در برج‌های بلند زندگی می‌کنند، حق دارند که هوای پاک تنفس کنند. حتی همین گنجشک‌ها و کلاغ‌های شهری حق دارند که تمیز باشند و در هوای پاک پرواز کنند. این همه ماشین، کارخانه و ساختمان، فرصت زندگی و تنفس در هوای پاک را از آن‌ها گرفته است.

هوای شهر: وای وای وای! سرم درد گرفت، کلافه شدم، چه قدر حرف می‌زنی! اقتصاد و پیشرفت و رفاه و پول مهم‌تر است یا هوای پاک؟ کارخانه خودروسازی مهم‌تر است، یا گنجشک و کلاغ؟ بهتر است برگردی به همان دهات خودت و با کلاغ‌های تر و تمیز آنجا حرف بزنی. راستی اگر دلت خواست می‌توانی این کلاغ‌ها و گنجشک‌های شهر را هم با خودت به دل طبیعت ببری، با آب چشمه بشویی و استریل کنی!

هوای پاک دیگر چیزی نگفت. لبخندی زد و به آغوش طبیعت بازگشت

